

به قلم سوگند و ... عشق

بانو

علی رضا کریمی



انتشارات سیفا
فره آباد ۱۳۹۰

سرشناسه	: کریمی، علیرضا، ۱۳۵۳ -
عنوان و نام پدیدآور	: بانو/ علی‌رضا کریمی.
مشخصات نشر	: خرم آباد: سیفا، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۵۳ ص: ۱۷×۱۱ س.م.
شابک	: 978-600-5055-35-1 :
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: شعر سپید -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۰ ۲۶۹۶/۸۱۸۴PIR۲۳
رده بندی دیویی	: ۱/۶۲۸۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۴۵۳۸۵۹



انتشارات سیفا

- بانو
- علی‌رضا کریمی
- صفحه‌آرا: لیلیا وفادار / طراح جلد: پروین مراحمی
- چاپ اول: ۱۳۹۰ / شماره‌ی نشر: ۱۷۶۴۸ / شماره‌گان: ۱۰۰۰ نسخه
- قیمت: ۲۵۰۰ تومان
- شابک: ۱-۳۵-۵۰۵۵-۶۰۰-۹۷۸
- آدرس: خرم‌آباد، خیابان انقلاب، روبروی آراسته‌ی سوم
- تلفن: ۰۹۱۶۶۶۱۶۴۱۸ - ۳۳۳۰۶۰۰
- تلفکس: ۳۳۳۰۶۰۶۰۱
- Email: sifa.book@yahoo.com

فهرست

۷	مقدمه ...
۱۴	سیبی بچین ...
۱۶	وسوسه‌ام نمی‌شود ...
۱۸	بیا قسمت شویم ...
۲۰	حرفی نمانده است ...
۲۲	پله‌های هبوط ...
۲۴	مرا جفت می‌شوی ...
۲۶	چه‌قدر حوصله می‌خواهی ...
۲۸	جنوب چشم‌هایت ...
۳۰	آب از سر حوصله‌ام رفته است ...
۳۲	هوای تو شعله دارد بانو ...
۳۴	سیب و خواب ...

۳۶	دل‌بسته‌ی طناب ...
۳۸	و این عشق ...
۴۰	این روزها ...
۴۲	روزی که نمی‌وزی ...
۴۴	دست‌هایم پریده‌اند ...
۴۶	دیوانه نیستم ...
۴۸	خواب ...
۵۰	از لهجیات چیزی نمی‌فهمم ...
۵۳	نترس ...

مقدمه

"پل والری" شاعر سمبولیسم فرانسوی معتقد بود که بین نثر و شعر تفاوت عمده‌ای وجود دارد وی می‌گوید: «در نثر کلمات راه می‌روند، اما در شعر، می‌رقصند.» "رولان بارت" نقاد فرانسوی و از پیشوایان جنبش ادبی ساختگرایی نیز بین: «نویسا و نویسندگی تفاوت قابل بود. از دیدگاه وی نویسا کسی است که هدفش از نوشتن القای پیامی یا آموزش مطلبی است و عملش قائم به «موضوع» آن عمل است. یعنی نوشتن برای او فعل متعددی است به تعبیری زبان و گفتار برای او صرفاً وسیله ارتباط و انتقال فکر است. اما نویسندگی کسی است که برای «نوشتن» می‌نویسد و نوشتن برای او فعل «لازم» است. یعنی

نوشتن برای او هدف است. پس نتیجه می‌گیریم که نویسنده به کارکردی می‌پردازد و نویسا به کاری. اگرچه امروزه در زوایایی این تعاریف در معرض تردیدهایی متجلی قرار گرفته‌اند ولی در زاویه‌ی دیگر نیز هنوز محل تعریفند. اما اندیشه بر این است که نویسنده می‌تواند فعل متعددی هم باشد. به هر روی دیگر دکترین ادبیات نیز تعاریفی از شعر دارند مثلاً "لارنس پرین" شعر را نوعی زبان می‌داند که پرشورتر از زبان معمولی است. از این منظر شعر به معنای شعوری ناخودآگاه و جوششی بی‌بدیل است که از بستر دل سرچشمه می‌گیرد و هر آن‌چه در بستر دل سرچشمه می‌گیرد محل تعریف نیست! با التفات به فرآیند رو به‌رشد و خیزابه‌های چشم‌گیری که در قبیله‌ی تخیل و احساس در دهه‌ی ۸۰ صورت گرفته، بی‌تردید سهم شعرای جوان در این میان قابل تأمل است. اگرچه تقسیم‌بندی‌هایی از شعر در سه دهه‌ی ۶۰، ۷۰ و ۸۰ صورت پذیرفته و اندیشمندان در حوزه‌ی ادبیات تعاریفی را ارائه نموده‌اند ولی به‌نظر می‌آید این تقسیم‌بندی با توجه به

سردابه‌هایی که هنوز در لابه‌لای زمان و مکان شعله‌ور نشده‌اند؛ زود است. با این تفاسیر می‌توان چنین استنباط کرد که هر شاعری را باید بر اساس نوع اثر و متدهایی که در اثر خود به تصویر کشانده، محل واریسی قرارداد. از بهتر این که شعرا در یک میدان نتاخته‌اند. به بیانی نه میدان‌ها یکی بوده و نه تاختن‌ها. بنابراین دنیای شعر دنیای برابری نیست بلکه دنیای بی‌دنیاهاست...!

مجموعه شعر "بانو" از "علی‌رضا کریمی" از نگاه این قلم‌کاری ساده و روان است، اگر تعریف ما از یک اثر آن است که بتواند پیام‌هایی را به جامعه تسری دهد، شعر "علی‌رضا کریمی" از این پتانسیل برخوردار است. دیگر مؤلفه در شعر این شاعر فرآیند سیالی است که زبان شعری‌اش این فرآیند را پیدا کرده و خودآگاه و البته در زوایایی ناخودآگاه در حال گذار است. زبان و اندیشه در این اثر سیری متوازن را طی می‌کند و دلیل عمده می‌تواند مخاطبی به نام "بانو" باشد که در شعر شاعر، حضوری پررنگ دارد. به‌طور عمده در خیلی از اشعار وی

صناعات ادبی وجود دارند. اگرچه از نگاه برخی صاحب‌نظران صناعات ادبی در شعر بی‌مفهوم و معناست ولی از این نگاه صناعات ادبی ابزار کاربردی‌اند که ساختمان شعر را بنا می‌کنند و اگر شاعر در فضا سازی صناعات ادبی با کار کشیدن از واژه‌ها جریانی را خلق نماید، آن جریان می‌تواند مؤثر افتد و با تأمل در تنوع فرهنگ و تمدن غنی اقلیم ایران که در ازمنه‌ی تاریخ آکنده از قصه‌ها، ضرب‌المثل‌ها، چیستان‌ها و... می‌باشد و به‌نوعی حرف معمولی مردم ایران نیز شعر بوده، لذا فاصله گرفتن با صناعات ادبی در شعر، بی‌گمان شعر را به نثر غیرمخیل تبدیل می‌کند.

نکته دیگر دارا بودن مؤلفه‌های شعر دهه‌ی ۸۰ بوده که کم و بیش در اشعار شاعر دیده می‌شود که این نکته هم ویژگی فرابخشی است که شاعر را در ادامه‌ی راه کمک می‌کند و دیگر نکته فضا سازی در کلام و طرز برخورد نویسنده با دنیای شعر است که بنظر می‌آید تا اندازه‌ای در این اثر رعایت شده، ضمن این که از مؤلفه‌های صنعت لحن در زبان

شعر نیز می‌توان به سه ویژگی صمیمانه، عامیانه و مؤدبانه رفتار کردن در شعر این شاعر اشاره نمود. ساختار کلمات، جملات، نمادها، نشانه‌ها، کیفیت معنایی و محتوایی و موسیقایی کلام از دیگر خصایص برجسته در هر اثر هنری‌اند که کم و بیش در این اثر دیده می‌شود. جان کلام این که در مجموعه ی شعر "بانو" قطار اندیشه‌ی شاعر بر ریل دیالوگ در حرکت است و شعر آن به مانند مسافری در برخی از ایستگاه‌های معنا پیاده می‌شود و البته در برخی دیگر هنوز در راه است. امید می‌رود با فزون مایه‌ای که از حیث هنر شعر از این شاعر سراغ داریم، بتواند قله‌های شعر را یکی پس از دیگری فتح نماید.

عابدین پاپی

تهران ۹۰/۵/۴

بانو

سیبی بچین...

این روزها
که سطرها همسفر جنون اند
به طواف تو آمده ام

بانو
شعرهای من
فقط پشت پلک های تو می پرند

از چه بیم داری؟
ببین چگونه کلمات را به هم می تنم
به وقت دلتنگی...!
چگونه دلتنگی در دلم جوانه می زند
به وقت تنهایی...!

بانو
کجای دلم پیاده راه بیفتم
شعرهایم تنگ تر از این نمی شوند؟
سیبی بچین
امشب می خواهم
فقط به تو ایمان بیاورم
و به آسمانی که زیر پوستم ریشه دوانده است...!

وسوسه‌ام نمی‌شود!

بانو

این روزها

کلمات

با تردید از ذهنم می‌گذرند

و شعر در کسالت انگشتانم تکثیر می‌شود.

کجای خود ایستاده‌ام...

بگو!...

که رویاهام نیز
قد به کشیدن نمی دهند
و در معصومیتی مطرود
پیر می شوند.
این روزها
دیگر بوی سیب هم
وسوسه ام نمی کند...!

بیا قسمت شویم...!

سیبی بچین حوا
خسته‌ام
بگذار اینجا هم بیرون مان کنند
ما که اقیانوس را قبلن سر کشیدیم
و در اندام کابوس هامان تکثیر شدیم...
آه بانو
این کلاغ سال‌هاست

بر سرنوشت ناگزیرمان سنگ می‌زند.

بیا

جایی که هنوز آفتاب نخورده باشد

ورق بخوریم

شاید کسی به ما ایمان بیاورد

سیبی بچیند

حرفی نمانده است...!

در خواب ممنوعه‌ی قبیله
ایستاده‌ام
و در شکاف لب‌هایم
حرفی برای باختن نمانده است
حتا
در آسمان شهرم
کلاغ‌ها از آسمان بلندتر

و ملخ‌های مسموم
واژه‌های کرم‌خورده‌ی ذهن من‌اند.
آه بانو...!
ببین چگونه افکارم بو گرفته
و شعرها
بین جنون کتف‌هایم روییده‌اند...

پله‌های هبوط

بانو

تمام سهم من از بودن

کلماتی است

که از زخم‌هایم فواره می‌زنند

و حس کرم خورده‌ای

که باید سال‌ها به دوش بکشم!

بانو

این روزها آسمانم تنها

و شعرها به انکارم نشستند

تمام من

غروب‌های پلاسیده‌ی شهری است

که پله‌های هیبت‌اش زنگ زده‌اند...

مرا جفت می شوی؟!

خیلی وقت است

ماه کولی

مرا در حوض ترانه‌هایش بی تاب می کند

و در ذهن انگشتانم آتش می افروزد

شهری تنها

بر دامنه‌ی خواب‌هایم ترانه دخیل می زند

و در میان یک مشت آدم سنگی

خود را انتظار می‌کشم.

بگو

پيله‌هايم را به تو ببخشم

نيم ديگرم را جفت می‌شوی!؟

چه قدر حوصله می خواهی...!؟

دل‌تنگم!

دل‌تنگم

تمام عقده‌های ناسور را کوک می‌کند.

احساس می‌کنم

تاریک‌ترین شاعر زمین‌ام

که از هرم نگاهت به دنیا می‌آیم

و در امتداد پلک‌ها

میان جذر و مد گیسوانت

می میرم...
این ثانیه های کولی
ذهن تبخال زده من
و این روزها...

آه بانو..
انتظارت
چه قدر
حوصله می خواهد...

جنوب چشم‌هایت

دیروز احساسم شلاق خورد
وقتی
دستور دادی دلم را از ته بزنند...
آه بانو
یادم می‌آید روزی شاعر بودم
و همه چیز در من راه می‌رفت
حالا می‌بینم

غزل غزل
مرا چهار میخ بسته‌اند
و کلماتم
به جرم دوست داشتن بانویی
که هر شب در جنوب چشمانش می‌سوخند
به دار آویخته می‌شوند...
نه بانو اشتباه نکن!
این روزها
سلول‌هایم
به انتشار مرگ تدریجی به انفرادی رفته‌اند
و خاطرات
احتمال می‌دهند
خود را به مراسم تدفین ام برسانند...!

آب از سر حوصله‌ام رفته است...!

بانو

دلم آبستن دم به ساعت واژه‌های دلتنگ است

دیروز

غروبِ ایوان را پاک

و شعری به انتظارت نذر کردم

شاید

هنوز آسمانِ معجزه باز باشد!

بانو

تنفس ام اجباریست

روی هر نفسی که دست می کشم

دردی میان دنده‌هایم باد می کند

حتا

خواب‌ها به رنگ خود نیستند

آب از سر حوصله‌ام رفته است

مرا کجای دلت بگذاری

قلمم پاییز نمی نویسد

و واژه‌هایم سرد نمی شوند؟!

هوای تو شعله دارد بانو...!

چه سرنوشت محتومی بانوا!
سرنوشت
همان قدر که نزدیک
از هم دور می‌کند...
چقدر
برای تو
دل‌تنگ شده باشم خوب است؟

زندگی من
همین نفس‌های تاخورده است
هوای تو
شعله کرده بر تنم

آه بانو
شبی هزار بار به صبح می‌رسم
تا فردا
در آسمانت
جایی برای پریدنم بماند...

سیب و خواب

فرو می‌روییم...
گاهی
من در گوشه‌ی ذهن
تو در کنج خیال
و هر دو در پشت بخار زده‌ی یک رویا
چنان غرق می‌شویم
که یادمان می‌رود

به انتظار کسی نشسته ایم...

و هر شب

کنار پنجره

خواب سبب می بینیم

دل‌بسته‌ی طناب...!

کسی ندید قلمم
به کجای جهان چنگ می‌زند
و این کلمات زنگ زده‌ی مبتلا به جنون!
بانو
می‌خواهم
تو را بی‌فاصله فریاد بزدم
و بالا بیاورم سهم پدر بودنم را

تا از تو عبور کنم
از خودم عبور کنم
و از این همه جنون زنگار زده
و عبور...
حکایت کسی است
که تمام ذهنش این روزها
دلبسته‌ی طناب می‌شود انگار!

و این عشق...!

چه ساده نوشتم
دوستت دارم
دریا شباهت بی حدی به تو داشت
می دانی
همیشه ساحلی برای امواجِ سینه
چاک می شود
و این احمقانه ترین مرگ است

و این عشق

آه...

عجب کوچهی پرتی بود...

این روزها...

دلتنگی‌های چند هزار ساله
خواب‌های کوچ کرده‌ام...
و مراسم تدفین ذهنی
که هرگز نمی‌رسم.
بانو
وقتی کلمات
در حوصله‌ی ذهنم گیر می‌کنند

تمام می شوم...

باید خیال کنم که زنده‌ام

برای زنده بودنم دلیل بیاورم

و نفس‌های بو گرفته‌ام...

آه بانو

این روزها

چقدر زود پیر می شوم!...

روزی که نمی‌وزی...!

عصر عجیبی میان دلتنگی‌هایم نشستہ است

غروب

در مردمکانم تنیده می‌شود

و چشم‌ها به‌عادت دچار

که پلک‌هایم سرخ می‌پزند

ببین بانوا!

زیستن

حتا تنفس ام اجباری است

هر روز که نمی‌وزی

تکه‌ای از وجودم می‌پلاسد

می‌میرد...

حتا خواب‌هایم

به سرزمین‌های دور کوچ کرده

و هوای معجزه در دلم خشکیده است!

آه بانو

این دل سال‌هاست

بوی تو را گرفته است...

دست‌هایم پریده‌اند...!

بانو

کسی ندید شعرم کجا می‌رود
و سهم‌ام از این همه تنهایی چیست؟!
این روزها
قلمم پریده
ذهنم پریده
دست‌هایم پریده‌اند...!

خطوط کلمات

در پشت حوصله ام می شکنند!

باید اتفاق بیفتد.

باید قلم به ما ایمان بیاورد...

دیوانه نیستم...!

گیح از هذیان
در ترافیک خاکستری یک رویا
تنهائیم را
در کنج خاطرات قدم می‌زنم.
و دلتنگی‌های دوباره‌ی هر روز را
شبانہ به رختخواب می‌سپارم...
بانو دیوانه نیستم

اما زخم‌هایم را که لایه‌لایه ورق می‌دهی
به کوه می‌زنم
و از خود که دور می‌شوم
بر بلندترین قله‌ی ذهنم می‌ایستی..

می‌دانم
روزی دست در گردن ماه
شبانه
به کوه می‌زنم.

خواب

شهر را بدون اجازه قد کشیدیم
نه مادر راه بلد بود
نه پدر
راز عاشق شدنش را برای ما تعریف می کرد
ناگهان سر از آسمان درآوردیم و
با دست‌هایی راه می رفتیم که مال خودمان نبود
پریدیم به پهنای ابرها

و بی‌نفس باورهایمان را خیس کردیم...

آه بانو!

تا از خواب نپریده‌ام

به ملاقاتم بیا...!

از لهجات چیزی نمی‌فهمم...!

عجب قانون منجمدی دارد دنیا
و ما چقدر خواب می‌رویم
انگار فراموشمان شده بانو
که زمین تابوت ممتد ماست!
مگر چقدر از مرز مادری مان پرتاب شده‌ایم
که از لهجه‌های هم چیزی نمی‌فهمیم!

حتا

نمی‌دانم چند سیب خورده‌ایم

که معجزه

درخت‌های شهرمان را خشکید

و کلاغ از چشم‌هامان می‌بارد...!

شاید بهتر باشد

کشتی تازه‌ای جور کنیم

و به تمام جفت‌هامان دخیل ببندیم

تا خیال کنیم که زنده‌ایم

یا

در زمینی بروئیم

که روزی

تنها دلیل هبوط بود!

نه

سیب همیشه دلیل تمرد نیست
تا شهر به رنگ تازه‌اش خو کند
شاید این رنگ
تعبیر آخر خواب هابیل بود...!

فترس...!

فترس

مجنونت نمی شوم

این سنگ

سنگین تر از آن است که بزنی اش..